

## شهید رمضانعلی زارع

# اگر شهید نمی‌شد...\*

و هر نقطه ایران که بخواهی بیایم، ولی خواهش می‌کنم به من نگو معلمی را کنار بگذارم.»

کمی مکث کرد و گفت: «من چنین قصدی ندارم، ولی دوست دارم بدانم چرا معلمی برایت تا این اندازه مهم است.»

گفتم: «من برای به‌دست آوردن این موقعیت سختی‌های زیادی را متحمل شده‌ام، دوست ندارم به‌راحتی آن را از دست بدهم.»

بعد از خواستگاری هیچکس باورش نمی‌شد که یک رزمنده به خواستگاری یک دختر معلول آمده باشد. رمضانعلی ۱۲ اردیبهشت به همراه خانواده‌اش به خواستگاری‌ام آمد. در تاریخ ۲۷ اردیبهشت با هم به تهران رفتیم و خطبه عقد ما را مقام معظم رهبری که آن زمان رئیس‌جمهور بودند، جاری کردند. او می‌گفت: «یک سال پیش نوبت گرفتیم که در چنین روزی خطبه عقد خوانده شود.»

روزها، من این مسافت را پیاده می‌رفتم و برمی‌گشتم. شاید هیچکس باورش نمی‌شد پاهایم قطع است.

آن وقت‌ها حتی پای مصنوعی هم نداشتم و روی استخوان راه می‌رفتم. اولین بار که به منزل ما آمد، تنها بود. پرسیدم: «چرا تنها آمدی؟»

گفت: «خودم خواستم تنها بیایم. دوست داشتم قبل از خواستگاری رسمی، چند موضوع را با شما در میان بگذارم.»

اولین جمله‌اش این بود: «من در این دنیا مستأجرم. خیلی به روز پایان اجاره‌نشینی‌ام باقی نمانده؛ شاید یک ماه، شاید هم دو ماه. با این شرایط موافقی یا نه؟»

گفتم: «شما باید شرایط مرا قبول کنی. من یک دختر معلول هستم. آیا می‌توانم زن یک رزمنده باشم؟»

گفت: «من برای همین می‌خواهم با تو ازدواج کنم. چرا نتوانی؟» گفتم: «من حاضرم هر جای دنیا که می‌روی

منزل عمه‌ام مهمان بودم. از آنجا که رمضانعلی با شوهر عمه‌ام همکار بودند، آن روز ایشان هم به آنجا آمدند. آن‌طور که عمه‌ام و بعدها خود رمضانعلی به من گفتند. در جواب عمه‌ام گفت: «ملاک و معیار در زندگی من چیزی فراتر از این چیزهاست که من آن‌ها را در او دیدم.»

خودش بعدها به من گفت از افراد سختکوش خوشش می‌آید. وقتی دید من با همین وضعیت جسمی‌ام کیلومترها راه می‌روم تا به محل کارم برسم، برایش جالب بود. معلم بودم. البته الان هم هستم، ولی آن وقت‌ها برای تدریس به مدرسه ابتدایی روستای «کوتنا و تلوک» قائم‌شهر می‌رفتم. همین‌قدر بدانید که روستای کوتنا تا مرکز شهر، پنج تا هفت کیلومتر فاصله دارد. آن وقت‌ها این‌طور نبود که هر لحظه ماشینی از کنارت عبور کند. بیشتر

گرفتن هر تصمیمی آزادم. اصلاً انتظار نداشتم او به شهادت برسد. پیش خودم می‌گفتم: خدا او را برای نگهداری از من فرستاده و او شهید نخواهد شد. برای همین وقتی آمدند عکس او را برای تشییع پیکرش بگیرند، باورم نمی‌شد رضانعلی شهید شده باشد. وقتی خدا او را برای شهادت انتخاب کرد، به عدالتش پی بردم. اگر شهید نمیشد، حقش از بین می‌رفت...

ولی پنج یا شش روز بیشتر نماند. من مخالفت کردم و حتی به او گفتم اگر مرا دوست نداری، لااقل به پدر و مادرت رحم کن. ناراحت شد و گفت: «مگر قبلاً که جبهه میرفتم، تو بودی که من الان به خاطر دوست نداشتم بروم؟! این چه حرفی است که می‌زنی؟! من تو را دوست دارم و این را بدان که در آن دنیا به من تعلق داری.» آن شب خیلی گریه کرد و توصیه کرد که قرآن بخوانم و اینکه بعد از او برای

همه کارهایش از قبل برنامه‌ریزی شده بود. آدم منظمی بود. یکی از بهترین خاطراتم مربوط به روز عقدمان است. خیلی خوشحال بودم که رئیس‌جمهور کشورم دارد خطبهٔ عقدم را می‌خواند. پیش خودم گفتم من روستایی کجا و این افتخار کجا! نزدیک به ۱۰ ماه با هم بودیم. البته در طول این مدت همیشه جبهه بود. چند بار هم مجروح شد. آخرین باری که مجروح شد، ۲۷ روز مرخصی داشت